

# دو دنیا

(جلد دوم خاطرهای پراکنده)

گلی ترقی



۷۷۷۱۹۹۹۹: نسخه هفتمین انتشاریه سی و هفتمین کتاب از نیمه

فهرست



انتشارات نیمه

[www.nimaeh.com](http://www.nimaeh.com) درست آموزشی

۱	عقدمه
۹	اولین روز
۲۹	خاتمها
۶۵	آن سوی دیوار
۹۳	گلهای شیراز
۱۲۷	فرشتهها
۱۷۱	پدر
۲۰۳	آخرین روز

بدهم چون بجهت موقله رده هشت نار چشم، و نیمه باعضاً، این را بپیش  
نمی‌بینم. هر چند این اتفاق در هیئت پنجم‌الله راه است. این شانزده سال است  
که این اتفاق رفاقت داشته‌ام. روابط عقلياتی این شانزده سال است. نیشانه  
که رای امور این شخص خوب است. این طبقه از هر چهار هزار چهل هزار نفر که تعداد آنها ممکن است  
که این اتفاق آنها را بگیرند. با اینکه همچنانکه اینها را تقویت کنند، اینها ممکن است  
نه تنها تهران، بل و ایران را از خود بگیرند. از این زمان من غافل شدم. و از آن پس نه  
اوست ۱۹۸۸. کلینیک روانی ویل دوری. حومه پاریس.

من اینجا چه کار می‌کنم؟

آدم‌های می‌جاله، با صورت‌های مقوایی و چشم‌های مسدود، روی  
نیمکت‌های چوبی کنار هم نشسته‌اند. آدم‌های ویران با دست‌های پیر.

از این پرستارهای سفیدپوشِ موطلایی وحشت دارم، از این باغ  
خاموش بیگانه، از این درخت‌های سوگوار با سایه‌های غمگین  
خاکستری، از این شمشادهای صاف منظم، یک اندازه، یک شکل، ایستاده  
کنار هم، مثل سربازهای آماده به خدمت.

به باغ شمیران فکر می‌کنم، به درختان تبریزی که همبازی‌های من  
بودند، به مجسمه‌های گچی توی باغچه‌ها و پری دریابی چاق و چله‌ای  
که پای استخر ایستاده بود. پدرم را می‌بینم که روی صندلی راحتی اش،  
زیر درختان چنار، کنار جوی آب نشسته و سایه بزرگش تا انتهای باغ  
شمیران گسترده است.

می‌گوید: «من خانه‌ای بزرگ با باغ و استخر و مجسمه‌های سنگی  
دور روی باغچه‌هایش می‌خواهم، خانه‌ای با اتاق‌های آفتتابگیر و  
زیرزمین‌های خنک برای روزهای داغ و ایوانی وسیع برای خوابیدن زیر  
صاف‌ترین آسمان جهان.»

— نویسنده.  
— محل تولد؟  
— تهران.

همه‌مۀ شیرین شهری آشنا توی سرم می‌چرخد و باغ شمیران، مثل خوابی سبز، پشت پلک‌هایم می‌نشیند.

تهران، با آن حرف بازیگوش «ر»، که زیر زبان می‌غلند، و آن «آ»ی کشیده بلند، مثل دهانه و سوسه‌انگیز بازاری رنگین، من را در خود فرو می‌کشد. کسی از دور صدایم می‌زند، کسی از آن سوی کوه‌ها و دریاهای پسر جوان همسایه ته کوچه ایستاده و دستش را برایم تکان می‌دهد. من عاشق این پسر هستم اما اسمش را نمی‌دانم. به موهايش مایعی چسبناک می‌زند و موهايش، به بلندی یک خربوزه، بالای سرش ایستاده است. صورتش پر از جوش‌های قرمز است و یقه پیراهنش را تازدیک کمر باز می‌گذارد. با خودم می‌گوییم که تا ابد، تارویی که زنده‌ام، عاشق این پسر خواهم بود و دو روز نگذشته فراموشش می‌کنم.

زنگ کلیسا، همراه با آژیر سراسما آور آمبولانس، غربت اطرافم را تشید می‌کند. کجا هستم؟

مردی جوان، به لاغری ترکه، با صورتی سفید و چشم‌های درشت سیاه به من خیره شده است. نگاهش را دوست ندارم. بلند بلند با خودش حرف می‌زند و می‌خندد. انگشتیش را روی لبش می‌گذارد و با بهم زدن پلک‌ها و حرکات سر به من می‌فهماند که ساكت باشم.

با خودم می‌گوییم: «نه. من شبیه اینها نیستم. غیرممکن است. باید با خانم دکتر حرف بزنم. باید حالی اش کنم که پریشانی حال من دلیل دارد، دلیلی معقول و قابل فهم.»

دیشب او را در خواب دیدم. در یکی از شهرهای قدیم مصر بودیم. روی پیشانی اش ستاره‌ای طلازی، شبیه به تکه‌ای از خورشید، می‌درخشید و چشمان ناذش به نقطه‌ای دور در افق خیره بود. شاید به سرنوشت فرزندانش نگاه می‌کرد، به خرابه‌های باغ شمیران، به ایل و تبار پراکنده‌اش در گوش و کنار جهان و به من، محبوس میان این آدم‌های غریب.

صدایش ته گوش‌هایم زنگ می‌زند: «من فولاد و فولاد هرگز زنگ نمی‌زند.»

خودم را به تصویر و قدرت جادویی او می‌آویزم، به نیروی این مرد آهنین، فاتح بیماری‌ها و دشمن آدم‌های ضعیف. با خودم می‌گوییم: «باید از اینجا دور شوم، تا دیر نشده، همین الان.» پاهايم به زمين چسبيده‌اند و بدنم متعلق به خودم نیست. فکرهایم پراکنده‌اند و کلمه‌ها از ذهنم می‌گریزند. همه‌چیز در سرم تکثیر می‌شود: اشکال، اعداد، صداها، چروک‌های ملافه و تیک‌تاكی ساعتها. صورت‌ها از برابر چشم‌هایم عبور می‌کنند، روی هم می‌افتدند، تغییر شکل می‌دهند و ناپدید می‌شوند. میان گذشته و حال می‌چرخم بی‌آنکه بتوانم روی لحظه‌ای مشخص متوقف شوم.

خانم دکتر توی باغ قدم می‌زند. به طرف من می‌آید و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. دست سرد و غریبه‌اش را. اولین روز ورودم است. اسمم را یادداشت می‌کند.

می‌پرسد:  
— ملیت؟  
— ایرانی.  
— حرفه؟